



هم دردی

مجید درخشانی

فرهنگی شاغل در آموزش و پرورش تفت، استان یزد

آورده اند که: روزی مدیری معلم مدرسه‌ی خود را بدید که سخت در فکر فرو رفته و دست از نلکم شسته بود. ناراحتی از سر و رویش می‌بارید و پدپه با خود نجوا می‌کرد.

مدیر از حال زار معلم، لختی افسرده و پریشان احوال شد. لب به دندان بگزد و اندر فکر شد. در خانه، چون همسرش ناراحتی وی بدید، پرسید: «این چه حال است؟!»

مدیر، قصه‌ی پریشان‌حالی معلم را برای همسر بگفت. همسر از او دلجویی بکرد و گفت: «باید با او به صحبت همی شوی و راز غمگینی‌اش بگشایی.»

مدیر گفت: «خوش ندارم؛ شاید نخواهد راز دل برملا کردن!»
همسر گفت: «نا از آن راز مطلع نشوی، کی توانی غم از شانه‌ی وی برداری؟»

مدیر سرنگان بداد و سخن زن تأیید بکرد. چون صبح به مدرسه اندر شد و معلم به مدرسه بیامد، با وی اندر سالن شروع به قدم زدن بکرد. اندک‌اندک علت پریشان‌حالی معلم بپرسید و گفت که شاید بتواند کاری کند تا گرد غم از رخسار معلم بزاید.

معلم، چون چنین غمخواره‌ای بدید، آهی جانکاه بکشید و بگفت: «مرا غصه دراز است. اجاره‌خانه‌ام دو ماهی است عقب افتاده، کرایه‌ی سرویس بچه‌هایم انباشته گردیده و اینک آبرویم در خطر قرار گرفته است...»

مدیر چون این سخن بشنید، بخندید و پشانی معلم بیوسید. او را نسلی بداد و گفت: «حاشا به کزمت ای برادر، دست از این پریشان‌حالی بردار و گرد غم بزدا که غصه‌ی تو نیز غصه‌ی من و دیگر طایفه‌ی معلمان است. مرا بگو که گمان بردم به مصیبتی گرفتار شده‌ای؟!»

معلم گفت: «چه مصیبتی عظیم‌تر از این؟!»
مدیر گفت: «وقتی که چنین غمی نداشته باشی!»
معلم چون این سخن بشنید، لبخند بزد، غصه از دل به در کرد و با شادی به کلاس اندر شد.

همیشه‌ی خدا داشتم می‌مردم!

به انتخاب و ترجمه‌ی ته‌مین مه‌ربانی

اولین بار داشتم می‌مردم که بتوانم روی پاهایم بایستم و راه بروم.

بعد داشتم می‌مردم که مدرسه را تمام کنم و به دانشگاه بروم.

بعد داشتم می‌مردم که دانشگاه را تمام کنم و بروم سرکار.

بعد داشتم می‌مردم که ازدواج کنم و بچه‌دار شوم.

بعد داشتم می‌مردم که نکت‌نک بچه‌هایم بزرگ شوند.

و به مدرسه بروند و ازدواج کنند.

بعد داشتم می‌مردم که هر جور شده است، زودتر بازنشسته بشوم.

و حالا جدا دارم می‌میرم و هنوز فرصت نکرده‌ام زندگی کنم!

تصویرگر: لیدا معتمد

